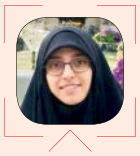
تجربه

کتاب الکترونیکی خوب است اما...



هدی برهانی
آموزگار

سه چهار روز پیش بود که از دبیر درباره پرونده این شماره سوال کردم. گفتم موضوع؟ گفت کتاب‌های دیجیتال! من هم گفتم موضوع سختی هست و بعد سه روز طول کشید تا در آخرین فرصت‌های موجود برای فرستادن مطلبم، بنشینم و این متن را بنویسم؛ متنی که قرار است از زبان یک معلم کتابخوانی در رثای کتاب‌های الکترونیک نوشته شود. در این صورت باید این‌طور به شما بگویم که کتاب‌های الترونیک محصولاتی بسیار خوب هستند اما به درد من یکی که نمی‌خورند! خب، تا اینجای کار احتمالا نتوانستم به خوبی به مزایای کتاب‌های الکترونیک اشاره کنم.

لازم است بدانید بعد از این هم قرار نیست اشاره چندانی داشته باشم. حالا اسمش قرار است واپس‌گرایی، تحجر، دشمنی با طبیعت یا هرچه باشد، اما لطفا نام من را در صف طرفداران همیشگی کتاب‌های چاپی بنویسید. همان آدم‌هایی که هنوز وقتی برای خرید کیف دم‌دستی به مغازه می‌روند یک کتاب همراهشان می برند تا مطمئن شوند کیفی که می‌خرند جای کافی برای همراه‌داشتن یک کتاب را دارد. اصلا مگر قرار نبود در عصر حاضر که عصر داده و اطلاعات و پردازش و چیپ‌ست و تلفن همراه و رایانه است، کتاب تنها پناه غیردیجیتال بشر باشد؟ پس اصلا چه معنی دارد که بخواهیم کتاب دیجیتال بخوانیم؟

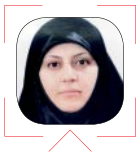
بگذارید برایتان یک مثال بزنم! سال اول دانشگاه بودم، بی‌پول، مترو سوار، ساندویچ ماکارونی‌خور. در همین وانفسای بی‌پولی «پنجره‌های تشنه» را چاپ کردند به قیمت ۲۹ هزار تومان. یک کتاب خوش بر و رو که با پولش می‌توانستم دو هفته سوار مترو شوم و هر روزش ساندویچ ماکارونی بخورم. واضح است که آن کتاب را نخریدم. چند روز مانده به محرم مامان یک پیام برایم فرستاده بود که نسخه الکترونیک کتاب را می‌توانم با ۹۹ درصد تخفیف از کتابخانه دیجیتال سوره‌مهر بخرم. من هم معطلش نکردم و کتاب را خریدم. اولین بارم بود که یک کتاب غیرچاپی می‌خواندم، اولش خیلی معذب بودم، اما بعد به‌واسطه روایت دوست‌داشتنی نویسنده با کتاب همراه شدم. روزها در مترو می‌ایستادم و مسیر یک ساعته تا خانه را بی‌وقفه می‌خواندم. خواندن آن کتاب خیلی به من چسبید و من از طرفداران پروپا قرصش شدم. اما همه اینها دلیل نشد که به‌محض دریافت اولین حقوقم از مدرسه یک نسخه چاپی از کتاب را برای خودم تهیه نکنم!

وفاداری من و امثال من به کتاب‌های کاغذی مثل یک جور اعتیاد است. اعتیاد به بوی نویی کتاب، اعتیاد به پر کردن فرم امانت کتابخانه، اعتیاد به گشتن در کتاب‌فروشی‌ها. شاید لازم است همراهان عصر دیجیتال ما را ببرند در یک کتابخانه الکترونیک ثبت‌نام کنند و ترک‌مان دهند. ما شاید از سر بی‌پولی یا آمدن کرونا به کتاب‌های دیجیتال مراجعه کنیم، آنها را بخوانیم و لذت ببریم، اما این دلیل نمی‌شود که وقتی پول دستمان آمد، یا کرونا تمام شد نسخه چاپی آن را برای خودمان نخریم. در پایان لازم است بگویم کتاب الکترونیک بسیار خوب است، اما هیچ چیز کتاب واقعی نمی‌شود.



مروری بر کتاب نوجوانانه «نگهبان غار»

حیوانات روایت می‌کنند!



نجمه نیلی‌پور
روزنامه‌نگار

کرسی، جزء جدایی ناپذیر زمستان‌های ما بود. اصلا نبود و نمی‌شد زمستانی بیاید و کرسی و لحافش را مامان صدیق بر پا نکند.

خودش را به آب و آتش می‌زد و با وجود زانو دردی که داشت کرسی و لحافش را از پله‌های پیچ در پیچ زیرزمین می‌آورد بالا و در پستوی مهمانخانه به راه می‌انداخت. خانم سلطنت، از وقتی پدربزرگم تنهایش گذاشته بود هر شب برای خواب می‌آمد خانه ما. مامان صدیق و آقاجان یك طرف کرسی می‌خوابیدند. خانم سلطنت طرف دیگر و ما سه خواهر در دوطرف دیگر کرسی تا خود صبح غلت می‌زدیم و می‌خندیدیم و برای هم قصه تعریف می‌کردیم. برنامه هر شبمان این بود. اول مامان صدیق شروع می‌کرد به خواندن دعاهای خواب مثل: آیه‌الکرسی، سه تاقل هو ا...، سه تا صلوات، سه تا بسم‌ا...و سه بار طلب مغفرت برای همه رفتگان. بعد هم چهارقل را می‌خواند. بعد نوبت به خانم سلطنت می‌رسید. با این‌که سه سال بیشتر به مکتبخانه نرفته بود، قصه تمام پیامبران را از بر بود. در خانه خانم سلطنت یك کتابخانه بود مخصوص خودش. پر بود از انواع و اقسام کتاب‌هایی که در مورد قصه پیامبران بود. برنامه کرسی‌خوابان، هر سال از شب یلدا شروع می‌شد و تا پایان زمستان هم ادامه داشت. ما تمام شب‌های لطیف بهار و گرماکش تابستان را یکی یکی می‌شمردیم تا برسیم به شب‌های قصه‌گویی خانم سلطنت. فصل قصه‌گویی که می‌شد با این‌که ما هم قصه‌ها را از بر شده بودیم، اما خانم سلطنت آنچنان در قصه‌گویی متبحر بود، که قصه‌هایش هر سال برایمان تازگی داشت. درست شده بود مثل شهرزاد.

می گفت: «قصه‌ها پره از حکمت و معرفت، اگه می‌خواین توی زندگی احساس خوشبختی کنید خوندن داستان رو توی اولویت‌های زندگیتون قرار بدید.» راستش بعضی وقت‌ها شك می‌کردیم این حرف‌ها را خانم سلطنت‌جان خودمان دارد می‌زند که سه کلاس سواد دارد یا خانم ادبیاتمان. سر کلاس ادبیات هم دقیقا فکر می‌کردم خانم سلطنت‌جان دارد حرف می‌زند. خانم سلطنت خدای تعلیق بود. قصه هر کدام از پیامبران را شب‌های زیادی برایمان نقل می‌کرد. می‌گفت: «خدا توی قرآن فرموده بهترین قصه‌ها رو من براتون می‌گم» و شروع می‌کرد به نقل داستان انبیاء از آدم تا خاتم، قصه میوه‌ها در قرآن، قصه حیوانات در قرآن و آن‌قدر با زاویه دید متفاوتی راوی قصه‌های قرآن می‌شد برایمان که ما قرآن نخوانده آن را از بر شده بودیم. جالب‌ترین زاویه دید خانم سلطنت جان ما این بود که داستان انبیاء را از زبان حیواناتی که در آن داستان حضور داشتند برایمان تعریف می‌کرد مثل کلاغ‌ها بیل و قابیل، نهنگ یونس، شتر صالح، گاو بنی اسرائیل، پرندگان ابراهیم و گرگ یوسف. درست مثل کاری که احمد بهجت در کتاب نگهبان غار انجام داده است. یاد و خاطره نمایشگاه بین‌المللی کتاب تهران جاودانه باد. سال گذشته در غرفه انتشارات سوره مهر چشمم ناخوادگاه تیتر کتاب را بلعید: «نگهبان غار» (قصه حیوانات در قرآن کریم) دست بردم کتاب را برداشتم و با صدای خانم سلطنت شروع کردم به خواندن: «من گرگم و مردم همواره از من بدگویی می‌کنند و به من ظلم کرده‌اند. عصبی نیستم، ولی الان کمی ناراحت هستم. از این‌که می‌بینم آدم‌ها عقل و هوششان را برای ظلم کردن به ما گرگ‌ها به کار می‌گیرند. من همان گرگ ستم دیده‌ام. (گرگ یوسف). و این همان نامی است که من در تاریخ با آن مشهور شدم.» و حالا در این روزهای قرنطینه و بی‌نمایشگاهی دوباره با خواندن این کتاب تمام خاطره‌ها برایم زنده شد و یاد زمستانی که هیچ‌وقت با رفتن خانم سلطنت به بهار نرسید. چند روزی است رسیده‌ام به قصه حضرت سلیمان و موریانه‌ها. راستش را بخواهید دلم می‌خواهد می‌شد چشمانم را ببندم تا خانم سلطنت برایم قصه را می‌خواند تا خوابم ببرد: «در زمانی که من در حال کوچ بودم، داشتم با هزاران موریانه مشابه خودم پرواز می‌کردم که آن فاجعه رخ داد. یکی از بال‌هایم در هوا کنده شد و من به زمین افتادم. فکر می‌کنید کجا افتادم؟ در محراب سلیمان، در معبد او. هنوز به زمین نیفتاده بودم که بال دومم هم کنده شد. چشم گرداندم تا اطرافم را خوب براندازکنم. صندلی سلیمان از طلا بود. او بر صندلی خود نشسته بود و چانه‌اش را به عصایی که در دستش بود تکیه داده بود. من تنها موجودی بودم که بدون اجازه وارد محراب سلیمان شده بودم. نفس کشیدم و گفتم: سلام بر تو ای سلطان روی زمین سلیمان حکیم! سرورم من موریانه‌ام و به اشتباه و ناخواسته به داخل این محراب افتادم. امیدوارم مرا ببخشید.» بله این قسمتی از قصه همان موریانه‌ای است که با خوردن عصای حضرت سلیمان، آدمیان و جنیان از مرگ سلیمان نبی خبر دار شدند. درست است که شهرزاد رفت و خانم سلطنت هم. اما قصه‌ها و قصه‌گوها همچنان در رودخانه کلمات جاری و ساری‌اند.



نویسنده:
احمد بهجت

انتشارات:
سوره مهر

۶۸ صفحه
۲۵۰۰۰ تومان